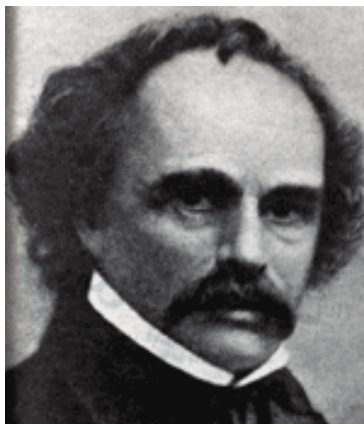


ویکفیلد / ناتانیل هاتورن



در مجله یا روزنامه‌ای قدیمی، خبری واقعی را به یاد می‌آورم از مردی - نامش را ویکفیلد بگذاریم - که خود را مدت‌های مدید از همسرش پنهان کرده بود. اتفاق، با این بیان مجمل، چندان غیرعادی نیست. بدون منظور داشتن شرایط مشخص آن نیز نمی‌توان آن را به عنوان عملی غیراخلاقی یا بی‌معنی محکوم کرد. هرچند این، گرچه نهایت شرارت نیست، شاید عجیب‌ترین مورد گزارش شده از جرایم زناشویی است. افزون بر این شاید استثنایی‌ترین هوسی باشد که در سرتاسر سیاهه شگفتی‌های انسان یافت می‌شود. زن و شوهر در لندن زندگی می‌کردند. مرد به بهانه سفر از خانه خارج شد و جایی در خیابان بالای خانه‌اش اجاره کرد و بدون اینکه خبری از خود به همسر یا دوستانش بدهد و بی‌آنکه هیچ دلیلی برای این تبعید خودخواسته داشته باشد، بیش از بیست سال در آنجا زندگی کرد. در این مدت، هر روز از دور به خانه‌اش و گاهی به خانم ویکفیلد بیچاره نگاه می‌کرد و پس از چنین وقفه درازی در زندگی خوش زناشویی - هنگامی که مرگش را حتمی شمردند و تکلیف ارث و میراث روشن شد و نام او از یادها رفت و همسرش دیری بود که به بیوگی در خزان زندگیش خو کرده بود - یک روز غروب، به آرامی، گویی از غیبتی یک روزه، به خانه بازگشت و تا دم مرگ، دوباره همسری دل‌بند شد.

این مختصر، همه چیزی است که به خاطر می‌آورم. اما واقعه گرچه کاملاً تازگی دارد و بی‌مثال است و احتمالاً هیچگاه تکرار نخواهد شد، اتفاقی است که تصور می‌کنم احساس تأسف فراوان انسان را بر می‌انگیزد. ما هر کدام می‌دانیم که هیچیک مرتکب چنین حماقتی نخواهیم شد، معه‌ذا احساس می‌کنیم که دیگری ممکن است آن را مرتکب شود. لاقلاً به ذهن من بارها خطوطی کرده و همواره شگفتی برانگیخته است، ولی با این احساس که داستان باید حقیقت داشته باشد و با تصویری از شخصیت قهرمان آن. هرگاه موضوعی ذهن انسان را چنین به قهر متأثر می‌سازد، زمان زیادی در اندیشه آن می‌گذرد. اگر خواننده مایل باشد، می‌تواند خود برای خود بیندیشد. ولی چنانچه ترجیح می‌دهد با من به گشت و گذاری در هوس بیست ساله ویکفیلد بپردازد، به او

خوشامد می‌گویم. بی‌گمان یک روح غالب و یک نتیجه اخلاقی، ولو نتوانیم بیایمشان، شسته و رفته و فشرده در واپسین جمله، وجود خواهد داشت. اندیشه همیشه کارایی خود را دارد و هر رویداد شگفت‌انگیزی نتیجه اخلاقی خود را.

ویکی‌فیلد چگونه مردی بود؟ ما آزادیم که تصور خود را شکل دهیم و نام او را روی آن بگذاریم. او در نیمروز عمر خود بود. علاقه زناشویی او، که هرگز بوی خشونت نپذیرفته بود، اکنون به احساسی بی‌تلاطم و روزمره تنزل کرده بود. او احتمالاً از همه شوهرها وفادارتر بود، زیرا بی‌حالی خاصی دل وی را به هر سو که میل می‌کرد آرام نگه می‌داشت. او روشن‌فکر بود اما نه روشن‌فکری پر جنب و جوش. ذهنش به تفکراتی مشغول می‌شد طولانی و کاهلانه، که به هیچ‌جا نمی‌رسیدند و از توش و توان رسیدن نیز بی‌بهره بودند. افکارش کمتر یارای آن داشتند که به کلام درآیند. تخیل، به معنی دقیق کلمه، سهمی از استعدادهای ویکی‌فیلد نداشت. با قلبی سرد اما نه پلشت یا هوسران و مغزی به دور از تب افکار شورشی و نه سرگشته از اصالت، چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که دوست ما خود را سزاوار ایستادن در صف مقدم انجام‌دهندگان اعمال غیرعادی گرداند؟ اگر از آشنایانش می‌پرسیدند در لندن کیست مطمئن‌ترین کسی که می‌تواند کاری انجام دهد که فردای آن روز به یاد نیاید، ویکی‌فیلد را به خاطر می‌آوردند. تنها شاید همسر دل‌بندش تردید می‌کرد او بی‌آنکه در شخصیت وی کند و کاو کند، کما بیش از خودخواهی پنهانی در آن آگاه بود، که زنگارش ذهن تنبل وی را می‌پوشاند؛ از خودپسندی خاصی که بدترین صفتش بود؛ از تمایلی به نیرنگ بازی، که آثار مثبتش از نگهداشتن رازهای کوچکی که ارزش فاش کردن نداشتند اغلب فراتر نمی‌رفت؛ و سرانجام از آنچه وی آن را اندکی غرابت می‌نامید که گاه در مرد نیکوکار رخ می‌نمود. این صفت اخیر تعریف بر نمی‌دارد و چه‌بسا موجود نباشد. حال مجسم کنید صحنه بدرود گفتن ویکی‌فیلد را به همسرش. غروب روزی در ماه اکتبر است. ساز و برگ او بالاپوشی ژنده و کلاهی با روکش مشمع و چتری در یک دست و چمدان کوچکی در دست دیگر است. او به خانم ویکی‌فیلد اطلاع داده که قصد دارد با دل‌بجان شب رو از شهر خارج شود. زن دوست می‌داشت طول سفر و مقصد آن و زمان احتمالی بازگشت وی را جویا شود، اما به احترام علاقه بی‌زبان او به پرده‌پوشی، تنها یک نگاه پرسیان به او می‌افکند. مرد می‌گوید قطعاً منتظر بازگشت وی با دل‌بجان برگشت نباشد؛ از تأخیر سه چهار روز هم نگرانی به دل راه ندهد؛ ولی به هر صورت برای شام جمعه شب منتظرش باشد. می‌دانیم که ویکی‌فیلد خود نیز آگاه نیست که چه در پیش دارد. دستش را دراز می‌کند، زن دستش را به او می‌دهد. مرد به گونه معمول در ده سال زندگی زناشویی‌اش بر آن بوسه می‌زند. آقای ویکی‌فیلد میانسال، کمابیش مصمم به سرگشته ساختن زن پاک‌طینتش با یک هفته غیبت خود، از خانه بیرون می‌رود. پس از آنکه در پشت سرش بسته می‌شود، زن مشاهده می‌کند که فشاری در را دوباره نیمه باز می‌کند. سیمای شوهر را از میان در می‌بیند که به او لبخندی می‌زند و بی‌درنگ ناپدید می‌شود. این

رویداد کوچک اکنون فکر را به خود مشغول نمی‌کند؛ ولی مدت‌ها بعد، هنگامی که سال‌های بیوگی زن از سال‌های شوهرداری وی فزونی می‌گیرد، آن لبخند به یاد می‌آید و بر فراز همه خاطرات وی از رخسار ویکفیلد می‌درخشد. زن آن لبخند را در افکار خود با انواع پندارها فرا می‌گیرد، که آن را شگفت و زشت می‌نمایاند. هنگامی که فی‌المثل او را در تابوتی مجسم می‌کند، آن نگاه لحظه تودیع در چهره رنگ‌پریده مرد یخ می‌زند. یا آنگاه که خواب می‌بیند او به بهشت رفته است، روح آمرزیده‌اش همچنان لبخند آرام و حيله‌گرانه‌ای به لب دارد. ولی به سبب همان لبخند، هنگامی که دیگران همه قطع امید کرده و او را مرده انگاشته‌اند، زن گاه تردید می‌کند که بیوه است.

اما کار ما با شوهر است. باید از پی‌اش بشتابیم، تا هویت خود را از دست نداده و در غوغای زندگی در لندن ذوب نگشته است. آنجا گشتن در پی‌اش بیهوده است. پس سایه به سایه‌اش می‌رویم و بعد از پشت سر گذاشتن پیچ و خم‌هایی او را آسوده لمیده در کنار بخاری آپارتمان کوچکی می‌یابیم که بیشتر بدان اشاره رفت. او در خیابان بالای خانه‌اش و در پایان سفر خویش است. چندان نمی‌تواند به بخت خود اعتماد کند که او را کسی در راه ندیده باشد. به خاطر می‌آورد که در نقطه‌ای ازدحام جمعیت، درست در زیر فانوس روشنی، از پیش رفتن بازش داشته بود. همچنین صدای پای شنیده بود به جز صدای خیل قدم‌های دور و برش، که انگار پا به جای پای او می‌گذاشت. یک بار نیز صدایی از دور شنیده بود، که پنداشته بود نام او را صدا می‌زنند. بی‌گمان چندین و چند آدم فضول او را دیده و برای همسرش خبر برده بودند. بیچاره ویکفیلد! نمی‌دانی که در این دنیای بزرگ بیش از پیشیزی نیستی! چشم هیچ تنابنده‌ای جز من به دنبال تو نبوده است. آرام در بستر رو مردک ابله؛ و فردا، اگر عقل در سر داشتی، به خانه نزد خانم ویکفیلد پاکیزه دل باز گرد و حقیقت را بگو. خود را حتی یک هفته ناچیز از آغوش گرم او بی‌بهره مگذار. اگر تنها یک لحظه تو را مرده یا گمشده یا برای همیشه پیوند بریده از او گمان کند، زان پس تو بینوا همسر وفادار خود را دگرگونه خواهی یافت. شکاف افکندن در پیوندهای انسانی خطرآفرین است؛ نه اینکه دهان بازتر کند؛ از آن‌رو که فی‌الفور در هم می‌آید! ویکفیلد بیش و کم پشیمان از شیطنتش، یا هرچه بنامیدش، زود در بستر می‌رود و از چرت اولش دست‌ها را در پهنه برهوت بستر ناآشنا می‌گشاید. «نه». با خود می‌اندیشد و شمدها را بر گرد تن می‌پیچد. «یک شب دیگر تنها نخواهم خفت».

در بامداد، زودتر از هر روز برمی‌خیزد و تصمیم می‌گیرد بیندیشد که به راستی می‌خواهد چه کند. از گنگی و نابسمانی نحوه تفکر اوست که این عمل غیرعادی را درحقیقت امر با علم به مقصود انجام داده است بی‌آنکه بتواند آن را به حد کفایت برای اندیشه ورزیش در آن توضیح دهد. ابهام نقشه و تلاش تنش‌آلود او برای اجرای آن به یکسان نشان‌دهنده کند ذهنی مرد است. با این همه ویکفیلد، با حداکثر دقتی که می‌تواند، در افکار خود کاوش می‌کند و خویشتن را در مورد جریان امور در خانه کنجکاو

می‌یابد. زن نمونه‌اش بیوگی را پس از یک هفته چگونه خواهد یافت؟ و در یک کلام، عالم صغیر موجودات و وضعیاتی که او جسم کانونیش بود، از غیبت او چه تأثیر خواهد پذیرفت؟ پس خودبینی زشتی در بن همه ماجرا نهفته است. اما او چگونه می‌خواهد به اهداف خود دست یابد؟ بی‌گمان نه با پنهان شدن در این منزل استیجاری راحت، که در آن گرچه در خیابان بالای خانه‌اش می‌خوابد و بیدار می‌شود، کمتر از دل‌بجانی که گویی در سراسر شب او را با خود می‌برده است دور از خانه نیست. اما اگر خود را نشان دهد، همه نقشه نقش بر آب می‌شود. درحالی که مغز مفلوکش از این بلا تکلیفی به تنگ آمده است، سرانجام دل به دریا می‌زند و پا از خانه بیرون می‌نهد، مردد در این تصمیم که از منتهالیه خیابان عبور کند و یک نگاه شتابزده به خانه ترک گفته‌اش بیفکند. عادت - زیرا او بنده عادات خویش است - دست او را می‌گیرد و راهنمایی‌اش می‌کند و کاملاً ناخواسته به در خانه‌اش می‌رساند. در آخرین لحظه، به محض آنکه پایش به پله می‌رسد، ناگهان به خود می‌آید. و یکفیلد! کجا می‌روی؟

سرنوشت او در آن لحظه رقم می‌خورد. غافل از تقدیر شومی که او با نخستین گام خود به پس‌بدان محکوم می‌شود، از نفس افتاده از هیجانی تا آن زمان نیازموده، شتابان راه برگشت در پیش می‌گیرد و جرأت نمی‌کند سر بگرداند و به پشت سر نگاه کند. آیا ممکن است هیچکس او را ندیده باشد؟ آیا همه اهل خانه - خانم و یکفیلد پاکدامن، دختر خدمتکار تیزهوش، پسر بچه خانه شاگرد چرکین - در جست‌وجوی ارباب و آقای گریزپایشان در خیابان‌های لندن هیاهو نمی‌کنند؟ چه فرار زیبایی! به خود جرأت می‌دهد که درنگی کند و به سوی خانه بنگرد، ولی از احساس تغییری در بنای آشنا حیرت می‌کند، احساسی که به همه ما هنگامی که پس از ماه‌ها و سال‌ها دوری به تپه یا دریاچه یا اثری هنری که آشنای دیرینمان بوده است نظر می‌افکنیم دست می‌دهد. در موارد عادی، این احساس توصیف‌ناپذیر را قیاس و تقابل خاطرات ناقص ما با واقعیت پدیدار می‌سازد. در ویکفیلد، جادوی فقط یک شب موجب این استحالته گشته است، زیرا در همان مدت کوتاه، دگرگونی اخلاقی بزرگی روی داده است. هرچند این بر خود وی پوشیده است. پیش از ترک محل، یک لحظه چشمش از دور به همسرش می‌افتد که با روی گردیده به سمت انتهای خیابان از پشت پنجره پیشین می‌گذرد. احمق نیرنگ باز، هراسان از اینکه مبادا چشم زن، او را در میان صدها آدم فانی تشخیص داده باشد، پا به فرار می‌گذارد. هنگامی که خود را در کنار آتش بخاری منزل استیجاریش می‌یابد، دلش شاد اما سرش منگ است.

همین اندازه برای شروع این هوس دیرپا کافی است. پس از فکر اولیه و به جنبش درآمدن خلط بلغمی مرد برای عملی ساختن آن، قضیه سیر طبیعی خود را طی می‌کند. می‌شود فرض کنیم که او، پس از سنجش بسیار، کلاه‌گیس نوینی به رنگ قرمز می‌خرد و البسه مختلفی بدون شباهت با جامه قهوه‌ای همیشگی‌اش از بساط کهنه‌فروش جهودی برمی‌گزیند. اکنون کار تمام

است و ویکفیلد مرد دیگری است. با استقرار نظم نو، حرکت قهقهه‌رایی به سوی نظم کهن کمابیش به قدر عملی که وی را در موقعیت بی‌بدیلش قرار داد دشوار می‌گردد. افزون بر این، ترشروبی ملازم گهگاهی اخلاقی در او لجاجتی پدیدار می‌سازد که اکنون احساس نابسندگی که وی می‌پندارد در آغوش خانم ویکفیلد پدید آمده است بدان دامن می‌زند. او باز نخواهد گشت تا وی از ترس نیمه جان شود. بسیار خوب. دو سه بار از برابر دیدگانش گذشته است، هر بار با گام‌هایی سنگین‌تر و گونه‌هایی رنگ پریده‌تر و پیشانی‌ای پرچین‌تر. در سومین هفته غیبتش نشانه شومی می‌بیند که در هیأت یک داروگر به خانه داخل می‌شود. روز بعد چکش دق‌الباب را کهنه‌پیچ می‌کند. مقارن غروب آفتاب، ارابه طبیعی از راه می‌رسد و بار مهم و ممتازش را در آستانه در خانه ویکفیلد بر زمین می‌گذارد طبیعت پس از عیادتی ربع ساعته از بیمار خارج می‌شود؛ شاید چاوش مرگ باشد. زن نازنین! آیا خواهد مرد؟ در این هنگام ویکفیلد دستخوش چیزی مانند احساس می‌شود، اما همچنان از بالین زن دوری می‌گزیند و برای وجدان خود بهانه می‌آورد که در این موقع حساس نباید او را برآشفته. اگر چیز دیگری است که مانع مرد می‌شود، خودش نمی‌داند. زن در چند هفته رفته‌رفته بهبود می‌یابد؛ بحران به پایان رسیده است. او آرام و شاید غمگین است. اگر مرد دیر یا زود بازگردد، او دیگر برایش تب نخواهد کرد. این افکار در ذهن مه‌آلود ویکفیلد سوسو می‌زنند و او را به گونه‌ای مبهم آگاه می‌سازند که میان آپارتمان استیجاری او و خانه پیشین‌اش فاصله‌ای تقریباً ناپیمودنی افتاده است. گاه با خود می‌گوید: «فقط یک خیابان دورتر است». ای احمق! نمی‌دانی که در دنیای دیگری است. تاکنون او بازگشتش را هر روز به روز بعد انداخته است؛ زین پس زمان دقیق برگشتن را نامعین می‌گذارد. فردا نه؛ شاید هفته دیگر؛ همین زودی‌ها. مردک بدبخت! ویکفیلد همانقدر امکان بازگشت از تبعید خودخواسته را دارد که مردگان بخت دیدن دوباره خانه‌های زمینی‌شان را.

کاش می‌توانستم در عوض مقاله‌ای چند صفحه‌ای کتابی بنگارم! آنگاه نشان می‌دادم که نفوذی خارج از اختیار ما چگونه دست توانای خود را در هر عملی که انجام می‌دهیم به کار می‌گیرد و از تار و پود تبعات آن ضرورتی آهین می‌بافد. ویکفیلد طلسم شده است. باید او را ده سالی به حال خود رها کنیم تا چون شبی در اطراف خانه‌اش پرسه زند بی‌آنکه حتی یک بار از آستانه در بیشتر رود و با همه مهری که در دلش می‌گنجد سرسپرده همسر بماند، درحالی که خود کم‌کم از خاطر وی محو می‌شود. ناگفته نماند که مدت‌ها بود احساس غرابت رفتارش را از دست داده بود. اینک صحنه‌ای تماشایی! در ازدحام خیابانی در لندن مردی را تشخیص می‌دهیم در آستانه پیری، با اندک مشخصه‌ای که از ناظر بی‌دقتی جلب توجه کند، اما با سر و وضعی که رقم سرنوشتی نامتعارف را پختگان بر آن می‌توانند خوانند. او لاغر است. پیشانی کوتاه و باریکش ژرف چین خورده است. چشمان ریز و بی‌فروغش گهگاه با نگرانی به اطراف سر می‌کشند، ولی بیشتر به نظر می‌رسد که به درون وی می‌نگرند. سرش را خم می‌کند و

به طور وصف‌ناپذیری یکبر راه می‌رود، گویی که مایل نیست خود را تمام‌رخ به عالم نشان دهد. او را به حد کفایت بنگرید تا آنچه را توصیف کرده‌ایم مشاهده کنید. آنگاه خواهید پذیرفت که شرایط، شرایطی که از دست ساخته‌های عادی طبیعت چه‌بسا مردان برجسته می‌آفرینند، کسی نیز از این گونه پدید آورده‌اند. سپس بگذارید دزدانه در پیاده‌رو قدم بردارد و چشمانتان را به سمت مخالف بدوزید که زن گوستالویی، در غروب زندگی، با کتاب دعایی در دست رهسپار کلیسای واقع در آنجاست. او هیأت آرام بیوه‌زنی دیرینه را دارد. غصه‌های او یا رنگ باخته‌اند و یا چنان در قلبش ریشه کرده‌اند که به سختی با خوشی قابل تعویض‌اند. همچنان که مرد باریک میان و زن تندرست در حال عبورند، راهبندان کوچکی رخ می‌دهد و این دو تن را رودرروی یکدیگر می‌گذارد. دست آنها به هم می‌خورد و فشار جمعیت سینه زن را به شانه مرد می‌ساید. رودرو می‌ایستند و در چشمان هم چشم می‌دوزند. پس از ده سال جدایی، ویکفیلد اینگونه زنش را ملاقات می‌کند! جمعیت دور خود می‌چرخد و پیوند آن دو را می‌شکند. بیوه ثابت قدم حرکت از سر می‌گیرد و به سمت کلیسا می‌رود، ولی در مدخل کلیسا می‌ایستد و نگاهی بهت‌آلود به خیابان می‌افکند. معذالک داخل می‌شود و کتاب دعا را در راه می‌گشاید. اما مرد! با صورت برافروخته‌ای که حتی لندن گرفتار و خودبین هم می‌ایستد و از پشت ورنده‌اش می‌کند، شتابان به منزل می‌رود و چفت در را می‌اندازد و خود را در بستر می‌افکند. احساسات خفته سال‌ها طغیان می‌کنند. مغز ناتوان او از نیروی آنها اندکی قدرت می‌گیرد. همه غرابت فلاکت‌بار زندگیش در یک نگاه بر وی آشکار می‌گردد. سودا زده فریاد می‌زند: «ویکفیلد! ویکفیلد! تو دیوانه‌ای!» شاید بود. غرابت وضعش باید او را چنان در خودش غرق کرده باشد که در مقایسه با هموعان وی و جریان زندگی نمی‌شد گفت عقل درستی دارد. او نقشه کشیده بود، یا بلکه پیش آمده بود، که از دنیا ببرد، که ناپدید شود، که جایگاه و امتیازاتش را در میان زندگان رها کند، بی‌آنکه به جمع مردگان پذیرفته شود. زندگی راهبان هیچ مشابهتی با زندگی او ندارد. او در غوغای شهر زندگی می‌کرد، همچون گذشته‌اش؛ اما مردم از کنارش می‌گذشتند و او را نمی‌دیدند. مجازاً می‌توانیم گفت همیشه در کنار همسرش در خانه و کاشانه‌اش بود ولی هرگز نه گرمای این را احساس می‌کرد و نه محبت آن را. سرنوشت بی‌سابقه ویکفیلد آن بود که سهم اولیه‌اش از عواطف بشری را حفظ کند و همچنان در علایق انسانی دخالت داشته باشد، درحالی که اثر متقابل خود را در آنها از دست داده بود. چه تحقیق جالبی می‌شد ردگیری تأثیر این اوضاع در قلب و مغز او جدا از هم و توأمان. ولی هرچند او تغییر کرده بود، خود چندان بر آن واقف نبود و خویشتن را همان مرد همیشگی گمان می‌کرد. راست اینکه جرقه‌هایی از حقیقت رخ می‌نمود اما زودگذر بود و او همچنان با خود می‌گفت: «به زودی بازخواهم گشت!» فکر نمی‌کرد که بیست سال است این جمله را تکرار کرده است. همچنین تصور می‌کنم که این بیست سال، با نگاهی به گذشته، طولانی‌تر از یک هفته‌ای که ویکفیلد در ابتدا مدت غیبتش را بدان محدود کرده بود به نظر

نرسد. او کل ماجرا را بیش از میان پرده‌ای در شاهراه زندگیش نمی‌دید. هنگامی که پس از کوتاه مدتی دیگر می‌پنداشت زمان بازگشت به استراحتگاهش فرا رسیده است، همسرش با دیدن آقای ویکفیلد میانسال دست‌هایش را از خوشحالی به هم می‌کوفت. افسوس، چه اشتباهی! اگر زمان تا پایان ندانم کاری‌های دل‌سپند ما می‌ایستاد، همه ما تا روز قیامت نوجوان می‌ماندیم. در شامگاه روزی از روزهای بیستمین سال غیبتش ویکفیلد پیاده‌روی روزانه‌اش را به سوی خانه‌ای که هنوز از آن خود می‌دانش انجام می‌دهد. شبی طوفانی در فصل پاییز است. رگباری مکرراً صدای تپ‌تپی از پیاده‌رو در می‌آورد اما پیش از آنکه انسان بتواند چترش را باز کند می‌ایستد. ویکفیلد در نزدیکی خانه درنگ می‌کند. از پنجره‌های اتاق نشیمن طبقه دوم، لهیب سرخ و روشنایی و جرقه‌های آتش آرامش‌بخشی را می‌بیند. روی سقف، سایه کج و معوجی از خانم ویکفیلد پاک نهاد پدیدار می‌گردد. کلاه، بینی و چانه و سینه فراخ او کاریکاتور ستایش‌انگیزی می‌سازند که با افت و خیز زبانه‌های آتش رقص نیز می‌کند، رقصی که برای سایه زنی سالخورده شاید کمی جلف باشد. در همین لحظه رگباری از نو باریدن می‌گیرد، که باد کج رفتار بر تخت سینه و رخسار ویکفیلد می‌کوبدش. سرمای پاییزی در وجودش رخنه می‌کند. آیا خیس و لرزان در همان جا بایستد، حال آنکه بخاری خانه خودش آتش داغی دارد که او را گرم می‌کند و همسر خود او خواهد دوید و نیم‌تنه خاکستری و نیم شلواری را که بی‌گمان با دقت در گنج‌خانه اتاق خوابشان نگهداشته است برایش خواهد آورد؟ خیر! ویکفیلد اینقدرها هم احمق نیست. از پله‌ها بالا می‌رود - با گام‌های سنگین! - زیرا گذشت بیست سال پاهای او را از آن روزی که از پله‌ها پایین آمدند نرمش‌ناپذیرتر کرده است، ولی او خود نمی‌داند. بایست، ویکفیلد! آیا به تنها خانه‌ای که برایت برجای مانده است می‌روی؟ پس قدم در گور خود بگذار! در باز می‌شود. همچنان که داخل می‌شود آخرین نگاه را به رخسارش می‌افکنیم و همان لبخند حيله‌گرانه را بر لبش می‌بینیم که آغازگر شوخی کوچکی بود که برایش از آن زمان تاکنون از همسرش مایه گذاشته است. چه بی‌رحمانه زن بیچاره را به استهزا گرفته است! بسیار خوب، شب را آسوده به صبح آوری ویکفیلد!

این رویداد سرورانگیز - فرضاً که چنین باشد - تنها در لحظه‌ای نامنتظر ممکن است رخ داده باشد. دوستان را فراتر از آستانه در پی نمی‌گیریم. او برایمان فراوان دستمایه برای اندیشه‌ورزی بر جای نهاده است، که بخشی از آن حکمتش را ارزانی یک نتیجه اخلاقی خواهد کرد و شکل یک تمثیل را خواهد پذیرفت. در غوغای ظاهری دنیای پر رمز و راز ما، افراد چندان نیک با یک نظام و نظام‌ها با یکدیگر و با یک کل هماهنگ‌اند که انسان با یک لحظه کنار کشیدن، خود را با خطر هولناک از دست دادن جایگاهش برای همیشه روبه‌رو می‌سازد. همچون ویکفیلد چه بسا وی مطرود عالم گردد.